

From the book "Spring Rain",  
a book of 24 short stories,  
translated into Persian by  
Pari Mansouri

## کروکودیل

خانم سوزان شارون ویلرزی<sup>۱</sup> که برای همهٔ شاگردانش به کروکودیل (تمساح) معروف بود، همهٔ آن پنج سالی را که من در مدرسهٔ شبانه‌روزی بودم، سرپرست خوابگاه‌ها مان بودم. آن چه از خلاصهٔ گزارش مدرسه‌مان به یاد می‌آورم، او در سال ۱۹۰۸ در شهر کوچک زراعتی وایکاتو<sup>۲</sup> به دنیا آمده بود، در سن ده سالگی در آموزشگاه مقدماتی ما ثبت‌نام کرده بود و بعد از گذراندن دورهٔ دبیرستان، آن هم با نمرات درخشان به دانشگاه رفته و مدرک فوق‌لیسانس خود را با درجهٔ عالی در زبان لاتین به دست آورده بود. بعد برای تدریس به آموزشگاه ما بازگشته است و چند سالی بعد سرپرست خوابگاه بیل<sup>۳</sup> یعنی همان خوابگاه ما شده است.

در سال ۱۹۵۳ که من به آموزشگاه رفتم، کروکودیل چهل و چند ساله و در کمال تندرستی بود، و فضای مدرسه و آموزش چنان جا افتاده بود که حالتی افسانه‌ای پیدا کرده و بیشتر به یک الهه شباهت داشت تا به یک انسان (و این همان چیزی بود که خودش می‌خواست!)

در مورد تاریخچهٔ انتخاب لقب مشهور کروکودیل برای او روایت‌های

1. Susan Sharon Willersey

2. Waikato

3. Beyle

خاصی وجود داشت و این لقب طی سال‌هایی که من در آموزشگاه بودم حسابی جا افتاد (و شاخ و برگ اضافی هم به آن داده شد).

یکی از این روایت‌ها این بود که برای انتخاب آن لقب، از شعار مدرسه‌مان: «پشتکار، ضامن راه دانش است» الهام گرفته شده بود، و لقب کروکودیل که از طرف اولین دوره شاگردان او به او داده شد، در موردش کاملاً صدق می‌کرد، چون که او نمونه پشتکار، شکیبایی و تحمل بود، همان صفاتی که شاگردانش عقیده داشتند که از محسنات چشمگیر کروکودیل است.

روایت دیگر حاکی از آن بود که خانم ویلرزی پیرو کلیسای اسقفی انگلستان است و خلوص روحانی‌اش هرگز لکه‌دار نمی‌شود (چنین عقیده‌ای صحیح است؟)، کما این‌که یک مبلغ کلیسای اسقفی انگلستان، بعد از این‌که بیست سال از جوانی پرشورش را در قاره سیاه (طبق گفته خودش) گذرانده بود، وقتی از آموزشگاه ما دیدن کرد، در موقع برگزاری مراسم دعای دسته‌جمعی در مدرسه، از خانم ویلرزی به عنوان یک قدیس متهور، و با خلوص و قدرت یک کروکودیل افریقایی (کروکودیل در میان قبایل بسیاری در آن قاره مقدس شناخته می‌شود) یاد کرد. می‌گویند که خانم ویلرزی برای اثبات وفاداری و خلوص‌اش پیشنهاد ازدواج آن مبلغ زن مرده را رد می‌کند، و دلیل می‌آورد (همان‌طور که مبلغ با فراست دریافته است) که او قبلاً با کلیسایش، با آموزشگاه و شاگردانش و با حرفه‌اش ازدواج کرده است.

مغرضانه‌ترین روایت این بود که این لقب را به خاطر ظاهرش به او داده بودند: خانم ویلرزی، قیافه‌اش و رفتارش شبیه کروکودیل بود، دندان‌هایش درازدراز، گوش‌هایش دراز، انگشت‌های دراز و باسن دراز داشت، خلاصه همه اعضایش دراز بود. بعضی‌ها بحث‌شان بر این بود که پوستش هم مثل پوست کروکودیل است. او مثل یک کروکودیل آهنسته

حرکت می‌کرد و همیشه جاسوس مآب، به عمد ظالم، مردم آزار و بی‌گذشت بود.

من که یک سال سومی تازه وارد و ساده، اهل جزیرهٔ ساموا بودم و هنوز نمی‌دانستم که هرچه بزرگ‌ترها می‌گویند باید بدون چون و چرا پذیرفت و اطاعت کرد، روایت‌های مغرضانه را در مورد خانم ویلرزی قبول نمی‌کردم. خانم ویلرزی همیشه نسبت به من چه در خوابگاه و چه در جلسات درس لاتین مهربان بود (البته این روش را با حفظ حد و فاصله نسبت به همهٔ ما داشت). از آن‌جا که من از شاگردان خوب سال سومی بودم، با این‌که یاد گرفتن زبان انگلیسی آن هم انگلیسی نیوزلندی و علاوه بر آن آموختن یک زبان خارجی دیگر هم برایم واقعاً مشکل بود، با این حال ناچار بودم زبان لاتین را هم بیاموزم. ما احساس می‌کردیم (در واقع خوشحال بودیم) که او نسبت به شاگردان اهل جزیره (که کلاً شش نفر بودیم) حالت خاص یک حامی را دارد. همیشه به ما یادآور می‌شد و می‌گفت: «شما باید به نژاد خودتان افتخار کنید!» وقتی روی سخنش با ما بود برای این‌که مقصودش را به خوبی بفهمیم با انگلیسی شمرده حرف می‌زد.

در جلسات کلاس لاتین، اگرچه من یک شاگرد کودن و من‌من‌کن بودم، با این حال از سرزنش و تنبیه بدنی (با خط‌کش حاضر و آماده) در امان بودم.

اما در نوامبر آن سال سحرآمیز که من سال سومی بودم، ناچار شدم تعبیر منفی لقب خانم ویلرزی را قبول کنم.

یادم نمی‌آید که در آن روز تابستان در کلاس، صرف کدام فعل لاتین را شفاهاً مرور می‌کردیم، آن‌چه خوب به یاد دارم این است که با اشتباهاتی که مکرراً شاگردان یکی پس از دیگری، (حتی بهترین شاگردانش)، می‌کردند خشم کروکودیل بیشتر و بیشتر می‌شد، و با نزدیک و نزدیک‌تر شدن نوبتم برای جواب دادن به او، صدای تپش قلبم تندتر می‌شد؛ بوی

ناخوش ژاکت‌ها و کفش‌ها را حس می‌کردم؛ بدن کروکودیل کش می‌آمد، تهدیدآمیزتر می‌شد؛ و چند نفر از همکلاسی‌هایم به‌خاطر اشتباهاتی (گناهانی) که کرده بودند و او شفاها آزرده‌شان کرده بود، توی دستمالشان فین‌وفین می‌کردند.

او به پاهایش خیره شد، با لحنی سرد صدا زد و گفت:

— «زندگی!»

اسم من Olamailleoti مونروئه<sup>۱</sup> است. همه در مدرسه Ola صدایم می‌کردند که ترجمه‌اش زندگی می‌شود (همین زندگی لقب من شد). بعد درحالی‌که این بار نگاه شعله‌ورش تا درون وجودم را سوزاند دوباره صدا زد:

— «زندگی!»

نزدیک بود از ترس خودم را خیس کنم، درست برخلاف آن‌چه او همیشه سفارش می‌کرد و می‌گفت:

— «خانم‌ها باید از همان آغاز کودکی یاد بگیرند که اختیار مثانه‌شان را داشته باشند!»

خیلی دلم می‌خواست که جواب بدهم:

— «بله، خانم ویلرزی؟»

اما آن‌قدر هول کرده بودم که نتوانستم.

او به سمت من حرکت نکرد، اما من از احساس کش آمدن هولناک او پر شدم.

— «زندگی؟ مونروئه، اسم تو زندگی است، نه؟ زندگی لقب است،

بله؟»

درحالی‌که سرم را تکان می‌دادم، من و منی کردم و گفتم:

— «بله، بله!»

درواقع جیرجیر می‌کردم. قلبم مثل پرنده‌ای که در فقس افتاده باشد  
توی گلویم بال بال می‌زد.

— «واسمت زندگی است، این طور نیست؟»

تقریباً با گریه گفتم:

— «بله!» (درحالی‌که جایم را خیس می‌کردم!)

— «معنای صحیح‌آلا چیست؟»

— «زندگی، خانم ویلرزی.»

— «اما آلا اسم نیست، اسم است؟»

به کلی گیج شدم درحالی‌که همه جا را خیس می‌کردم، و سخت هول  
کرده بودم، فقط دیوانه‌وار سرم را تکان دادم.

— آلا معنایش زندگی نیست، آلا فعل است، معنایش «زندگی کردن»،

«رویدن» است، این طور نیست؟»

دیوانه‌وار سرم را تکان دادم.

— «دختر خانم! تو حتی معنای اسم خودت را هم نمی‌دانی؟»

درحالی‌که با دست‌های لرزانم بالای میز تحریر را چنگ می‌زدم، سرم

را با شرمساری خم کردم. اشکم را فرودادم و گفتم:

— «نه، خانم ویلرزی!»

— «حالا، خانم زندگی، یا بهتر است بگویم، خانم زندگی کردن، بگذار

بینم لاتین را از زبان خودت کمی بهتر می‌دانی یا نه!»

و قدم زنان به جلوی کلاس راه افتاد. کثافت، کثافت، کثافت! توی دلم

(از ترسم) به خودم فحش می‌دادم. صدای قدم‌هایش قطع شد. و بعد

سکوت. داشت به طرف من برمی‌گشت. خدایا، یک کسی نجاتم بدهد!

صدای منجی من بلند شد بی مقدمه گفت:

— «بیخشید خانم ویلرزی؟»

— «بله، چه شده؟»

این جیل همیشه آگاه، جیل همیشه شجاع بود که گفت:

— «خانم ویلرزی، فکر می‌کنم شنیدم که کسی به در زد.»  
شاگردها نفسی کشیدند. قدرت عمل از دست خانم ویلرزی خارج شد. جیل درحالی که ایستاده بود و مصمم به خانم ویلرزی خیره نگاه می‌کرد، پرسید:

— «بروم بینم کیست؟»

چشم‌های همه ما روی جیل، آن مظهر مقاومت و شجاعت متمرکز شد. یک لحظه تردید کردم که خانم ویلرزی تسلیم شود. اما بعد او نه به سمت جیل، بلکه به سمت دیگر نگاه کرد و گفت:

— «باشد، خیلی خوب، زود برو بین کی بود؟»

بعد از کلاس که همه دوستانم در راهرو دورم جمع شدند، جیل گفت:

— «خانم زندگی کردن، رو به راهی؟»

تشکر کردم و گفتم:

— «بله!»

یک نفر گفت:

— «کروک، زنیکه، پدر سوخته است!»

بقیه گفتند:

— «درست است!»

به این ترتیب خانم سوزان شارون ویلرزی برای من بقیه آن سال سوم و بیشتر سال چهارم کروکودیلی بود که می‌بایستی در مقابلش دست به عصا می‌بودم و وانمود می‌کردم خوش رفتارم، و تمام مدت حواسم جمع باشد که حرف غلطی نزنم که او اصلاح کند. البته او بعد از آن دفعه دیگر با من، با این که در درس لاتین خنگ تر و خنگ تر شدم، بدرفتاری نکرد. البته ترسم از او کمتر و کمتر شد.

در آن دو سال جیل با کمترین تلاش و زیرکی شجاعانه در مقابله با کروکودیل در زبان لاتین در کلاس ما اول شد. به من هم کمک کرد تا پنجاه درصدی را که احتیاج داشتم تا قبول شوم، به‌طور

معجزه آسا بیاورم و از خشم کروکودیل در امان بمانم.

زمستان تقریباً تمام شده بود، و روزها داشت گرم تر می شد، استخر شنای مدرسه پر بود و بیشتر شاگردان ماجراجو (متهور) منظمأ از آن استفاده می کردند. من و جیل و بقیه افراد تیم خانم راشلی در مسابقات سراسری، هر روز قبل از طلوع خورشید بلند می شدیم تا چهار مایل در طول کشتزار مدرسه بدویم. بعضی از این روزها درحالی که عرق می ریختم و در حال بازگشت بودیم، کروکودیل بی صدایی را با دامن پشمی خاکستری رنگ و عرق گیر کلفت و چکمه به پا می دیدیم که در آن سرما با چابکی قدم می زد.

به ما که می رسید سلام می کرد و می گفت:

— «صبح به خیر، دخترها!»

و ما در جواب می گفتیم:

— «صبح به خیر خانم ویلرزی!»

— «دخترها! ورزش، ورزش منظم، بهترین چیز است.»

در خوابگاه سال چهارم، تخت من، نزدیک ترین تخت به در اصلی ای بود که به اتاق نشیمن مقابل در جلویی آپارتمان کروکودیل باز می شد، جایی که برای ما قدغن بود به آن وارد شویم، مگر این که به خاطر خلافتی که کرده بودیم احضار شده باشیم تا از ما سؤال بشود (و تنبیه بشویم) و یا این که دعوت شده باشیم تا در آنجا کاکائویی داغ و بیسکویت بخوریم، (مبصرها مدعوین همیشگی بودند!) از آنجا که آن محل یک قلمرو ممنوع بود، کنجکاوای ما برانگیخته می شد تا بدانیم در آنجا چه می گذرد، کروکودیل چگونه زندگی می کند، بدون آن توالی غلیظ و ترسناک و لباس های شق و ررقش و غیره و غیره چه شکلی است. من که اهل جزایر ساموآ بودم، درست نمی توانستم بفهمم که اروپایی ها (و مخصوصاً کروکودیل) زندگی خصوصی شان را چگونه می گذرانند. سعی می کردم، اما نمی توانستم خانم ویلرزی را در آپارتمانش، روی

تخت یا در وان بدون لباس (حتی بدون پوشش پوستش) تصور کنم، چیزی که به ذهنم می‌آمد، همان توالت، آرایش ساده مو و لباس‌های رسمی‌اش بود. (من حتی نمی‌توانستم تصورش را بکنم که او از آبریزگاه استفاده می‌کند! این بی‌ادبی را که شایسته یکی از شاگردان خانم ویلرزی نیست، بر من بیخشید).

در میان ما، اغلب شاگردان ارشد، واقع‌بین و در عین حال سفسطه‌کن بودند. اگر هم نبودند، به ناچار تظاهر می‌کردند که هستند. درگوشی با هم از ماجراهایی سخت ناراحت‌کننده (هیجان‌انگیز درباره مردها و زن‌ها) که در دل شب از کروکودیل دیدن می‌کردند (و یا دیدن نمی‌کردند) حرف می‌زدند. ما کوچک‌ترها که ساده‌لوح بودیم و تجربه‌ای درباره مردها و مسائل جنسی نداشتیم، این ماجراهای ترسناک، به نحوی برایمان عاشقانه و هیجان‌انگیز (ناراحت‌کننده) بود. ولی هرگز در حضور همه اعتراف نمی‌کردیم که برایمان هیجان‌انگیز است. تظاهر به بیزاری و بی‌اعتقادی می‌کردیم. بگذارید بی‌پرده بگویم که من نمی‌توانستم خانم ویلرزی را (در آن پوست دست‌نخورده) با یک مرد (با پوست معمولی) در تخت‌خوابش تصور کنم که با حالتی سخت شهوانی در آغوش هم هستند تا همدیگر را درک کنند. (این تعریفی است که معلم سخت‌گیر ما برای عمل عشق‌بازی داشت!) نه، من حقیقتاً سعی می‌کردم، اما نمی‌توانستم کروکودیل را در آن موقعیت ممنوع، بی‌قرار و هیجانی بگذارم. در آن زمان من به اصول اخلاقی جدی خانم ویلرزی در مورد روابط بین زن و مرد اعتقاد داشتم. (من باکره بودم، و این همان چیزی بود که خانم ویلرزی و بقیه خانواده از من می‌خواستند تا همین جور بمانم تا زمانی که با مردی ازدواج کنم).

یک دختر زودرس سفسطه‌کن، پرمدها و فوق‌العاده چاق، دختر

جوانی از ناحیهٔ ولینگتن<sup>۱</sup> و یکی از مبصرهای نازپروردهٔ کروکودیل، عقیده‌اش بر این بود که مهمانان شبانهٔ کروک مردها نیستند. این قضیه فوراً به تخیل ما که بدون هیچ دلیل درستی پر وبال بسته (و بکر) نگه داشته شده بود، برای پرواز در فضاهاى هیجان‌انگیز، قدرت بیشتری می‌بخشید. یکی از شاگردان کوچک‌تر با معصومیت پرسید:

— «پس کیا هستند؟»

شاگرد کوچک‌تر دیگری سؤال کرد:

— «پس کیا هستند؟»

جیل عاقل مخالفت کرد و گفت: «امکان ندارد، خیلی کثیف است!»  
سفسطه‌کن چاق در جواب گفت:

— «اتفاق می‌افتد!»

یک نفر پرسید: «تو از کجا می‌دانی؟»

— «من می‌دانم دیگر، همین!»

جیل صدیق ضربه را به او زد و گفت:

«چون مادر خودت لزبین است!»

ما ناچار شدیم که دعوای جیل و سفسطه‌گر ولینگتنی را قطع کنیم. وقتی جیل را با خودمان به اتاق رخت‌کن می‌بردیم، همین‌طور که فحش می‌داد می‌گفت:

— «لزبین! خودش مرتب موس موس خانم ویلرزی را می‌کند، آن وقت

پشت سرش می‌گوید کروک لزبین است!»

آن روز عصر وقتی داشتیم تکالیفمان را انجام می‌دادیم، بر خلاف میل از جیل معنای لزبین را پرسیدم، به او گفتم:

— «معنی - معنی لزبین... لزبین چیست؟»

او با تعجب به من نگاهی کرد: شانه بالا انداخت و بعد به این نتیجه

رسید که من واقعاً نمی دانم، به ناچار به حروف چاپی چیزی روی یک قطعه کاغذ نوشت، به دستم داد، منتظر ماند تا آن را بخوانم.

«زنی که به زنان دیگر تمایل پیدا می کند!»  
من آهسته گفتم:

«منظورت چیست؟ (وقتی تکلیفمان را انجام می دادیم اجازه نداشتیم حرف بزنیم). روی کاغذ نوشت:

«شما بومی ها که باید نسبت به ما «پاکه های»<sup>۱</sup>های بیچاره که غیربومی هستیم، درباره مسائل جنسی، خیلی بیشتر سرتون بشود. «لز» زنی است که آن کار را با زن دیگر می کند. فهمیدی؟»

برایش روی کاغذ نوشتم:

«پس تو هم واردی!»

بعد پکی زدیم زیر خنده.

مبصری که مأمور بود گفت:

«جیل، بلند شو!»

جیل آهسته وزیرلب گفت:

«آه، گندش درآمد!»

«داشتی حرف می زدی؟»

جیل جواب داد:

«زندگی فقط از من خواست که یک لغت را برایش هجی کنم!»

«چه لغتی؟»

جیل شروع کرد که بگوید: «لز...» که قلب من نزدیک بود از کار بیفتد.

«زندگی از من خواست که لغت «لزگی»... رقص لزگی را برایش

هجی کنم.»

«خوب لزگی را برای همه مان بلند هجی کن!»

۱. پاکه های ما به نیوزلندی های گفته می شود که از بومیان اصلی یعنی «ماتور» نیستند.

و جیل درحالی که تمام مدت برای مبصر از پشت سر با دست علامت بیلاخ می داد، تند و فرز هجی کرد.

بعد از این واقعه متوجه شدم که بیشتر از قبل به صداهای غیر معمول و صدای آدم‌ها و یا کسانی که به محدودهٔ کروکودیل دعوت می شوند حساس شده‌ام، و با این که امکان لذیبن بودن او را رد می کردم، کوششم بر این بود که مشکل مهمانان زن او را برای خودم مجسم کنم (که شامل شاگردها هم می شد) ولی هیچ شکل و قواره‌ای به ذهنم نمی آمد. در ضمن از صداهای غیر معمول هم خبری نبود (کروک حتی در حمام هم آواز نمی خواند!)

صدای موجودی، شاید هق هق در ماندهٔ آدمی در سرم پیچیده بود. انگار برای کسی که از دست داده بود عزا گرفته بود. خواب من با درد او در هم آمیخته بود و من تقلا می کردم تا خودم را از بند او خلاص کنم ولی نمی توانستم. بیدار شدم و احساس کردم که واقعاً هشیارم (از این که با آن گریه خفه نشده بودم، خوشحال بودم) در تاریکی خوابگاهمان همهٔ آن‌های دیگر خواب خواب بودند.

بعد فهمیدم که این صدای گریهٔ خانم ویلرزی است. از این لحاظ مطمئن بودم، سعی کردم که هول نکنم، اگر تسلیم احساسم می شدم نمی توانستم بر آن غالب بشوم. سرم را زیر پتو کردم. به خود گفتم، این به من ربطی ندارد! اما نتوانستم آرام بگیرم.

بعد خودم را دیدم که پشت در خانم ویلرزی ایستاده‌ام و گوشم به در است، می لرزیدم. از باریکهٔ نور زیر در فهمیدم که چراغش روشن است. هق و هق گریه‌اش واضح بود، اما معلوم بود که دم دهانش گرفته شده است. انگار که سرش را توی بالش یا کوسنی فرو کرده و گریه می کند. اراده‌ای از خود ندارد. صدای این هق و هق گریه از اعماق غمی بی پایان سر برمی آورد و مرا هم به اعماق خود می کشاند.

بی اختیار در را باز کردم. با احتیاط و به دقت به آن نور کورکننده نگاه کردم. چشم‌هایم سریع در آن روشنایی خیره‌کننده می‌زان شد. مبلمان پاکیزه و منظم چیده شده، تابلوهای دیواری، اشیای زینتی، و قفسه‌های کتاب مشخص شدند. خانم ویلرزی بدون این‌که از حضور من آگاه باشد روی مبل راحتی ته اتاق بر مسند نشسته بود. او از حال خودش هم آگاه نبود، نمی‌دانست کجاست و کیست، این موجودی که داشت تسلیم غمش می‌شد، این همان کروکودیل بود. یک لباس خانۀ کهنه به تن و دمپایی قهوه‌ای رنگ به پا داشت، موهایش ژولیده و در هم و بر هم بود، اشک‌ها، توالت غلیظ‌اش را خراب می‌کرد و رگه‌هایی در صورتش نقش می‌بست، انگشت‌های درازش جلوی دهانش قلاب شده بود تا صدایش را خفه کنند.

فوراً در را پشت سرم بستم، کم‌کم به طرف او حرکت کردم، امیدم به این بود که مرا ببیند و دستور بدهد از اتاقش خارج بشوم، در آن صورت من دیگر ناچار نبودم با خانم ویلرزی شکننده و زخم‌پذیر روبه‌رو شوم. نمی‌خواستم.

غم او در اطراف اتاق (و در درون من) مثل صدای وزوز مداوم انبوهی از زنبور بود، از کندوی تهی وجودش ماریچ‌وار بالا می‌آمد، در اطراف چرخ می‌زد، دور سر من می‌تینید و مرا به سوی او و غمش که دیگر توان پنهان کردنش را نداشت، می‌کشاند.

به درون دنیای او وارد شدم، و بدون این‌که بدانم دیگر چه باید بکنم، بی اختیار سرش را در آغوش گرفتم، و او آن‌ا مرا محکم در برگرفت و جسم من برای غم او پناهگاهی شد.

وجود او، ناگهان موجب آرامش من شد. انگار که مادرم بود، مادری که هرگز نداشتم، اما همیشه در آرزوی داشتنش بودم و من آرام در درون او می‌گریستم، حال مادر و دختر را داشتیم، دختر و مادر. و این مکاشفه‌ای بود که امید داشتم در رابطه‌ام با او برای همیشه هم‌چنان بماند.

گریه‌اش قطع شد، دست‌هایش که در آغوشم گرفته بودند، رها شدند. رویش را برگرداند. آهسته گفت:

— «خواهش می‌کنم!»

من نگاهم را از او برگرفتم. جعبه کلینکس را از روی میز برداشتم و در میان دست‌های لرزانش گذاشتم. به طرف دیگر نگاه کردم. او یک دسته دستمال کاغذی از جعبه کند، چشم‌ها و صورتش را پاک کرد.

آماده شدم که از اتاق خارج شوم. او در حالی که هنوز هم رویش به طرف دیوار بود، صدایم کرد. گفت:

— «آلا تو هستی، نه؟»

صدایش مهربان بود، صدایی که هرگز تا به آن وقت از او نشنیده بودم.  
— «بله.»

هم چنان که در حال کشیدن چند دستمال کاغذی دیگر بود، گفت:

— «ممنونت هستم. من ... متأسفم که در این حال مرا دیدی.»  
گفتم:

— «من کار دیگری می‌توانم بکنم؟»

او شروع کرد به صاف کردن لباس خواب و موهایش و بعد گفت:  
— «نه، متشکرم.»

داشت به قالب کروکودیل برمی‌گشت. به طرف در رفتم صدایم کرد:  
— «آلا!»

ایستادم. اما برنگشتم که به او نگاه کنم. به حرفش ادامه داد و گفت:  
— این جریان بین خودمان باشد. خواهش می‌کنم. به حرفش ادامه داد  
و گفت:

— «این جریان بین خودمان باشد. خواهش می‌کنم به دیگران نگو.  
باشد؟»

— «خانم ویلرزی، نمی‌گویم، شب بخیر!»

— «شب بخیر، آلا!»

در پشت سرم و همچنین بر راز بین من و او آهسته بستم. صبح روز بعد یک مطلب کوتاه در روزنامه در مورد مرگ مادرش در ناحیه هامیلتون نوشته شده بود، در خانه سالمندان مرده بود. همان روز بعد از ظهر، خانم ویلرزی با اتوبوس به هامیلتون می‌رفت. شب بر سر میز شام، چند تا از دخترها به شوخی گفتند:  
 - «مادر کروکودیل سفال شد!»

بله، کروکودیل ویلرزی تا سال ۱۹۸۲ که فوت کرد هم چنان در قید ازدواج با مدرسه و شاگردانش باقی ماند. بر طبق سنت مدرسه و خاطراتی که شاگردانش (تا چند نسل) از شخصیت افسانه‌ای او به یاد دارند، او هم چنان زنده است و ما این خاطرات را برای فرزندانمان هم به ارث می‌گذاریم.

خانم سوزان شارون ویلرزی، کروکودیل، من همیشه با «ارادت» صمیمانه به تو فکر می‌کنم (راستی مرا ببخش که همه آن لاتینی را که به من یاد دادی، فراموش کرده‌ام!). در ضمن، تو هم در مورد معنای آلا اشتباه می‌کردی، آلا اسم هم هست. یعنی معنایش زندگی هم می‌شود.

## درباره نویسنده

آلبرت ونت (۱۹۳۶ - )

آلبرت ونت<sup>۱</sup> در سال ۱۹۳۶ در ساموآ<sup>۲</sup> به دنیا آمد و از دانشگاه آکلند<sup>۳</sup> فارغ التحصیل شد. سال‌ها در دانشگاه ساوت پیسیفیک<sup>۴</sup> تدریس کرد و بعد استاد زبان و ادبیات انگلیسی در دانشگاه آکلند شد. از او چندین رمان، مجموعه داستان کوتاه و دفتر شعر منتشر شده است. داستان کروکودیل او از کتاب زندگی و مرگ مرد معجزه‌گر انتخاب و ترجمه شده است.

---

1. Albert Wendt

2. Samoa

3. Aucland

4. South Pacific